



صدای زنانه‌ای از اتاقی دیگر آمد:
«جین! با دوست‌های خیالی‌ات
خداحافظی کن و بیا سرِ شام.»
جین گفت: «چشم.» بعد به طرف
لئو برگشت: «مامانم فکر می‌کند
دوست‌های خیالی به هیچ دردی نمی‌خورند.
اما من فکر می‌کنم تو
فوق‌العاده‌ای.»
این را گفت و بلند شد و
به آشپزخانه رفت.



لئو احساس خوبی نداشت. با خودش فکر کرد:
«فکر می‌کند من خیالی‌ام. اگر به او بگویم یک موجود
خیالی نیستم، از من فرار خواهد کرد.»

بعد از شام، جین به اتاقش برگشت و شمشیری به لئو داد. آن‌ها به غار یک اژدها حمله کردند و همه‌ی چیزهایش را برداشتند. وقتی لئو چشم‌هایش را بست، تقریباً همه‌ی آن پولک‌های سبز و سکه‌های طلایی را دید.



بعد از یک جشن باشکوه، موقع خواب شد.





جین بالش و ملافه‌ای به لئو داد و گفت:
«به جناب هاپِ نگو، اما تو بهترین دوست خیالی‌ام هستی.»
لئو گفت: «حتماً.»